

نارساند کنت درالمن  
 تار و امان زک کل تر شد  
 پیش مستان عشق بی کیفیت  
 این تن ناتوان تواند ماند  
 من نیامم بخلوتش یکبار

بام بار است آسمان باره  
 از تو ای اشک چشم خون باره  
 بنک و افیون و باوه و باره  
 چند پر غم گران باره  
 بار بیدر قیب هر باره

باقی پیروی بساید ساخت

ره نسالی ره است با باره

دل کم کردی ز مژگان باره  
 رقیبان را تو برد امین شایه  
 بیاد خوش قیامی جا به ریه  
 چه می پرسی ز امان کریان  
 بسکل این بهر چند این دل  
 اگر از دیده حق بین برین  
 چنان بشکت دل از غم که اشک

هف کرد در پیکان باره  
 نه چون سازم کریان باره  
 نمودم جامه جان باره  
 که این شد ما زان باره  
 بشد از شک سحران باره  
 شوی صورت ما زان باره  
 نگردد پیشه زینان باره

اگر حال شکست دل نویسم  
 اگر در جوش و خروش بزم نهم  
 ز بدستی شورش و شورش وصل <sup>قطعه</sup>  
 بلبت از غصه گای خود می نکت

شود اوراق دیوان پاره پاره  
 کنم دیوار رندان پاره پاره  
 نمودم لعل جانان پاره پاره  
 نمودی چون منکران پاره پاره

دل باقی به عشق گلخانه هست  
 برنگ غنچه پیمان پاره پاره

چه توانیست که در پرده به احضار زده  
 بسیرت کسی دست تمار زده  
 کاسه لاله گل با درختان و از نوک  
 شیخ از کوه چو آورفته بر بوی بهشت  
 هر سر شیخ به تیغ و من از هم صبر  
 می بجوش آمد و کیفیت دیگر آورد  
 عارض غم و حسرت دل بلبل خونگ  
 این مختصر از بدستی تو بیار ای بیچاره

که چنین غنچه و بهر هو و با پار زده  
 که چنین خود سر آشفته و سودا زده  
 دوسه تا با کجین سلف صهار زده  
 کار امروز عبت بر سر فردا زده  
 همچو رندان در میخانه بسیار زده  
 ناز خاکم خمیر با ده گل و لاله  
 گل بسیار جلالت حیرت زده  
 سر غم پرگت جان گنج زده

غزلی نازده پانک خزین کو باستی

کوس شصت چه در این شیوه شیوازده

طعنه سخت که در حق دل نازده

با حریفان همه شب ساغر صبارده

گشکو صیت ز صغار پراز خون سیداست

بچو خورشید ز مهلت همه تن بکیدا عمر

چو غم از نیستی و هستی عالم دار

مرحبا بروم جان سوز تو ای بلبل آزار

کردن فکر بجز آب نفس خم کن

بی سخن ایدین یار عجب گمنامی

مشت بر آینه و ننگ بمب سبازده

برک جان و دلم سوده میسازده

بیش غم بر دل طوطی شکر خارده

اتش عشق بس چون بر اعضا زده

کرمی بخودی از می کده لازده

نال درد فرا حوصله فرسازده

بهر ننگ حرم و بتکده چارده

طعنه بر شهرت گمنامی عفتارده

این خیالست که باقی تو و طرز غالب

هزیان سبزی و مجنون و سودا زده

نظر ناز به هنگام تماشا زده

این بستم ز لب لعل شکر خارده

برق بر خرمن اسالیش و لهارده

پانک سودی و بر زخم دل نازده

ای بت از قامت خرم بقیام بر خور  
مگر در برم سخن بر سر حرف آمده  
شمع رو چو باحوال تو پروانه نمود  
گردد امن بی خون بر می من بر  
با صف آن مژه ابدان چه پیش آمده  
عاقبت بر پر مهرت خست مرا

عالمی اسب در آورده و بالارزده  
طعنه بر لوجه طوطی شکر خارزده  
همچو پروانه نصیب سوز تو پروازده  
اسبن بجهت ایوب رخ به بالارزده  
چنین نزه گزاران تن بهنارزده  
کلبه بر سندان کند و در ارزده

باقی با زرقم کن غنزل در دانیگر  
گر بار باب سخن و روم دعوازده

هست بروی نوسنای آئینه  
خاکساری باعث روشدلیت  
عارض بر نور آن بت را به بین  
بایل دیدار جانان می شود  
بر سر زانوسن آئینه را  
رو بروی یار می ماند مدام

بیت این بوی در طاق آئینه  
میشود از خاک بر آق آئینه  
خلق کرد از شک خلاق آئینه  
چون نه در محفل شود نوسن آئینه  
ای نور امیر زانوسن آئینه  
هست ازین مشهور آفاق آئینه

صاف باید گفت خوب و زشت خلق  
 پشت بر دیوار و حیران از چه روست

میتوان بودن با جلاق اینست  
 نیست که محوت چو عشاق اینست

وصف رویش مینویسیم باقی  
 خط چو چوهر گشت و اوراق اینست

گو که چون موج ویم سبیل جدائیم همه  
 سجد او اسطه غفلت ما خود بینی است  
 چه خبر باز کجا رفتن ما خواب شد  
 پیش ازین خوش همه در عالم چون بودیم  
 دوزخه واریم و ز بهترین بیخوردانده ایم  
 یکنو اینست که در پرده صد قانون است

دگری نیست بدریاب که ما نیم همه  
 چون بهیم از خودی خویش خدائیم همه  
 از کجا آمده بودیم کجا میسیم همه  
 حیف کاکنون نعم چون و چرا نیم همه  
 شدش هم روز زلفت بیاییم همه  
 گو به بر سعادت آگاهان سرانیم همه

حاصل بود همه کون و مکان با بود است  
 ذات او فایم و باقیست فنا نیم همه

یکدور در است دین باغ بها آنچه  
 چون نوم شاد من از نشسته بهیا

گل صدر برگ زنگنه است مزار آنچه  
 حاصلی نیست بجز بجز خار آنچه

نیت امید و فایده مرزان بد عهد  
 مسعاست حیات تو بران عمره مشو  
 خاکدانت جهان خاک برودن است  
 جان بیار فراق تو بلب آمده است

ختم شد و عده و پیمان و قرار آخر چه  
 میشود جان چو صد ازین زار آخر چه  
 همه بر باد شود مثل عبار آخر چه  
 ماند از لیل ماند به بنار آخر چه

چون حساب کرم دوست بسیار ممانی  
 شد فرون از عدو حصر شش آخر چه

کرم زنی و بجزار توبه  
 مست تو کرده است ز چهار  
 نوک مژه اش خلیده در دل  
 اینچیز عشق بی مروت  
 صد بار شکستم و بستم  
 و اعطای غیب توبه با که  
 از او عشق بود به بی گنیت  
 مقبول نمود در حسنت او

بر توبه من هزار توبه  
 از دور و سر و خسار توبه  
 بین کجاوش و خار خار توبه  
 و امان شده تا زمار توبه  
 بین توبه بار بار توبه  
 ناید هرگز بکار توبه  
 کردست ز کار و بار توبه  
 اگر کرد کنایه کار توبه

بایستی ما چند نوبه آری  
فاصل شده در شمار نوبه

عهد پیمان و وفاز و شکستی رفتی  
فارع الببال ز تقدیرستی رفتی  
پیشکستی و بقبرت گشتی رفتی  
همچو سیلاب در این راه بستی رفتی  
با خبر آمدی الشح به بستی رفتی  
از نظر چون شمر و برق بستی رفتی

آمدی پرورد می هم نشستی رفتی  
جانب عالم تنه ز بستی رفتی  
مطلقاً رحم نداری تو عجب صیفا  
سفر عالم بالا نه نمودی چو سحاب  
دوش در محفل رندان خرابات نشین  
هستی عارضیت فرصت بخلو نه

باقی از معجزگان باز چه الفت دیدی  
که به پیش آنه پله با ده پرستی رفتی

رحم بر حال که داساز چو شاهی گاهی  
هان تنگنالی است بجانوری بی گاهی  
بدرسان جلوه نمودانت با بی گاهی  
میت هر روزه اگر مسل تو گاهی گاهی

سوی من بین ز نوازش نگاهی گاهی  
دل پرورد مرا نیست یقین بر شاهی  
مهربان نیست که چون مهر بر آید بر روی  
شادم از وصل کن و هر دو احمق

در سرف تو مو بان و پیریشان گزیده  
خاک کردیم و بر سر سره افکندیم  
عاشق زار تو رسواست ندیدم کجا  
سخت نگاه بسختش ترکان مارا

گر مینا و چنین روز سیاهی گاهی  
که مگر با پند بر سر راهی گاهی  
ایچین خسته و آواره سیاهی گاهی  
میکنند زنده باز از گاهی گاهی

عفو بنام حسابش ملن از جسم و مقصور  
سرزدا از باقی نادان چو گناهی گاهی

نکستی رام و رم کردی چه کردی  
چو ابرویش کجائی ای مدنو  
بستم اساکردی لب خویش  
چو چشمم گریه ات سودی ندارد  
عتاب افزون نمودی چون نمود  
برادی زیر لب و سام تلخم

ستم کردی ستم کردی چه کردی  
چرا این پشت خشم کردی چه کردی  
نمک با می بسم کردی چه کردی  
چرا این چشم غم کردی چه کردی  
چرا این لطف کم کردی چه کردی  
هنان در قد ستم کردی چه کردی

چو عشق آن دهان سنگت باستی  
همسان رو در عدم کردی چه کردی



ای زستی غبار خوشبختی  
 شد حجاب تو بود با بودت  
 دل مصفا کن و نمانش با من  
 دل پر دماغ خویش را خون کن  
 ذات خواهی صفات را بگذرا  
 چند با این و آن نوی مشغول  
 بنوی و مسمی بر افسوس  
 زنفید و ساه کارت حسرت

پرده بار غبار خوشبختی  
 از میان خیز بار خوشبختی  
 که خود آئینه دار خوشبختی  
 که سر ایاکها را خوشبختی  
 چند در اعتبار خوشبختی  
 دشمن روزگار خوشبختی  
 رهزن را بگذار خوشبختی  
 که تو لیل و نهار خوشبختی

شش جهت یک جهت شود با می

یکدمی کرد و چرخ خوشبختی

حدیث ترک می و عشق زاهدانی  
 مرا که هست سیرت ج خسرو می ازلی  
 هرف زبیده نمودم من محبت کس  
 ز خود می شد م و پر شد م ز درد در

بنوش با بره بر او از خاک و بر ایلوی  
 عشق کی بودم احدی حاج او سر  
 چون عمره خوان رسیدی ریلی  
 نام هاله و ایهت در رسم خون ملی

ز خوش رویه ام انسان ز عشق اوله ام  
 چشم خویش کشیدم سره توحید  
 ز بس فریفته تو سخت او گسسته  
 بدگران چو شربلی و بهرمن چو چار

مهر از خضر در این منته کم شدند اری  
 جمال بار طر تا کنت سیم در بهر سی  
 شده است پریشگر بند من چون  
 بدگران چو بهاری و بهرمن چون دی

برفت موسم گل ساقیانامل چید  
 بده ز باقی ساقی دو چار ساغرمی

بیارشیشه و پرکن دلا بجامی می  
 چنان بجز تو گلگشت دانه در زمین  
 بیار باز گلگشت باغ ناله کند  
 امید شام و صالت چنان غم از بید  
 جواب نامه بیاهی من بود آن خط  
 و کن ز بخش شاه و کن گلگشت

که روح مرده شود در ششم ز راهی می  
 که شد شکل و شباهت هر سخو الی بی  
 رشم عارض تو هر گل شاخی می  
 که روز بجز تو کردم لصد نشاطی می  
 و گز پریش روز حساب باکی می  
 بخواست روم که نرز و نوک خامی می

گذشت موسم گل با پیامه راز افوس  
 مگر ز باغ جهان دور ز قاصد دی

بگوش گذاری نگرودی چه کردی  
 به نظاره بانع مصروف بودی  
 کوی ای صبا از سر خاک کوش  
 بزنگ حنا ای ملک خون بار

دلاهی کاری نگرودی چه کردی  
 نظر بر زاری نگرودی چه کردی  
 چشم غباری نگرودی چه کردی  
 سیاهی کاری نگرودی چه کردی

سیدی به بایستی ولیکن  
 دمی هشم فراری نگرودی چه کردی

ای که سر تا قدم بازو ادالی بازای  
 ناز اعجاز قدم تو در کرده سوم  
 کافر عشق شود ترک مسلمانان  
 پایشان بخی خواطر او از ده گان  
 گرو باوه بکن جنبه و عمامه خویش  
 دل فدایت کتم از زمین بپوش

سر حد کن ز تخم باز جدایی بازای  
 بس بر تخم ایوب کجایی بازای  
 بت پرستی کن از جمله صدایی بازای  
 ای صبا از سر آن رلف کشایی بازای  
 زاهد امسجور و از لوق ریاسی بازای  
 جان شارت کتم از زده چو ابروی

کارنا کرده تمام از سر بانی رس  
 نیم جان می طپد ایوب کجایی بازای

مراد و دشمن جانب و جان یاری  
 هزار ساله شیدم سوی تو جو بر  
 نگاه و ناله و خط یک سگ  
 رشوق نیز تو سرافقم هر کس  
 سوار راه و فایانکش به بیخ جنا  
 اگر چه بنده عشق تو صد هزار اند

جای یاری جو روزگار یکی  
 برنگ گل شیدی از آن بر یکی  
 یکی شکست و طافت و قرار یکی  
 بی خدا برن امی ترک شمواری  
 ازین دو مقصد من هر حق بر یکی  
 یعنی بدان که چون نیست از بر یکی

همه خرق فتنای شوند اسے باقی  
 برون بنام دارین سحرلی کناری یکی

جان فدای کرده بر امدار نگاه تو پر  
 به تو اصلا نبودت غلمان و پر  
 ز جهان گذران به که سگ در گزنی  
 سیرتستان می عشق میرس  
 مست خاک تن او را به پیر بر  
 آخرت منع مکن بعب خدا

چشم بد دور حسن تو عجب خوش لطیف  
 همه خوبان دیگر الشوح تو خبر دیگری  
 جمع اسباب مکن پیش که اندر سفر  
 چه خبر با که مدارند در این سله خبری  
 ای صبا که بر روی فغانی گذری  
 خود اگر لذت می از شناسی خبری

بیت چشم تری و لب خشکی داریم

بهبان کار زاریم خشکی و سوری

دل و جان و خرد و هوش بر روی لب  
صیت باقی که ازین بعد ز راهش بری

دلیم که بر باخدا بودی چه بودی  
بیت من که خردا بودی چه بودی  
لب لعاش که معجون شفاست  
اگر آن دل بر گمانه زور نیست  
خیال این دهبان کردی چه کردی  
گل حسن تو را ای گلشن باز  
رخش که ز نور او روشن جهان است  
نگار خون عاشق که ریاست

دلی از خود جدا بودی چه بودی  
سجودش هم رو بودی چه بودی  
بدر دول دو بودی چه بودی  
به ما هم آسنا بودی چه بودی  
دلیم و فکریا بودی چه بودی  
الرئوبی و قابو بودی چه بودی  
بسی که شمع ما بودی چه بودی  
برنگ این جابو بودی چه بودی

شکر لون و مکالمه بر در تو  
اگر با تویی که ابوسید چه بودی

تا که جان رخسار پنهانست

جان زتن رفته و منی است

سرور اباقت نو پیو دم  
 میجویم سر سبوسوکت  
 عاشق او بکنج فرقت مرد  
 ای دل زار امتحان با چند  
 باسگان در تو خوش بودم  
 زاهد روی دل بحب سربینه  
 غیر پناومی میجو اهرم  
 در کاشانه بند با دید ساخت  
 زاهد اینست که خدا تر سے  
 غیر روی تو روی کس دین  
 تاب جان و توان دل بر بود

بان تو بالای بان لوبالائی  
 کجتم ترک باوه پیمائی  
 شکل مجنون نگشت صحرائی  
 تا کج با خون زوید پالائی  
 از چه راندی مرا بر سوائی  
 چند بر سنگ جهه میائی  
 هیچ نعمت ز خرج میائی  
 که تو بر رخ ز چهره بگشائی  
 سجده را بسی و ترشائی  
 هست نقدیر شخص بیائی  
 ناصبوری و ناسیک بیائی

ساقیا لطف کن سے با سے

دل پریشانست جمع فرمائی

که غیر از طاهر رنگت باکد است

بدان سان که چست لے پی از عمر زودی

نوامی باوصبا باولبرمن گوگردی  
 بگو آخر حرا سجده از من بگرز  
 نوامی صیاد در بند نفس داری مرالی  
 که بند زاید بوده را جامید در دل  
 جان نقش تو را بر سینه تصویر کنی  
 ز تاب غله گرم تو این موم شد اما  
 اگر دلم سحر ف تو را گویم نمی ساید

نی بیامی فرسادی نه عنوالی به بحرری  
 خطائی با که جرمی با کنایه با که قصه  
 رهان با کیش آخر کن بن بر دوید  
 که ترک نوجوانان میکند بر کف می  
 که مالی هم بدان حسن و اولکند تصویر  
 نکردی در دل انگدل ای ناله می  
 که چون نوشی روان او سخته است از ل زنی

دم آخر بوس باقیست از دیدار او یاقی  
 خدارا ای اجل تا برکشایم دیدن تا خبری

ز رو آب رخ کوه شکسته  
 شب دوشیده ای با تو رستی  
 سازم ترک میجواری بهر حال  
 چه پرستی ای صیاد و طالم  
 کشیدی پیغ ز ابرو بر دل من

به کیبویت سخن شکسته  
 سپای خم بر اسب شکسته  
 سوزنم اگر باغ شکسته  
 بستی کردن من پر شکسته  
 بجایم از مره خج شکسته

<p>سنگت غم دلم را خورد کز روی          رخسار خاتم ثمرگان در رک جان          بحر وصل تو بود مو میایش</p>	<p>عبث است از امر او در شکسته          هزاران ناوک نشسته شکسته          دستش کن دلم اگر شکسته</p>
<p>که مرغافل ز طوفان مناسی          که باقی در بقا نگر شکسته</p>	
<p>تعلت در جهان خوابیده بود          نشد در کشت زار و مهر بر سر          بدل شد سود تو آخر به سودا          بان ابر کز روی گریه بیدار          خزان آمد بهار گلشن را          ترا همان دور وزی کرده بودند          هم پیش تو آمد کرده تو          تعلت دیده و دانسته ماند</p>	<p>همه خواب پریشان دیده بود          بسی تخم امل پاشیده بود          دوکان ارز و بر چیده بود          دمی که برق سان خندیده بود          گلی هم زمین حرم ناچیده بود          تو صاحب خانه چون گردیده بود          عبث از آسمان رنجیده بود          مگر از رویشان نشینده بود</p>
<p>همدفاق فانی هست باقی</p>	<p>و با بودی بقا همید بود</p>



پشمس سیر و سری کج و سری بالیستی  
بغم اوست قنات و گری بالیستی  
چو حکم چون روم از خطه کردون پرو  
چند در گردش پیداوی دورین  
با دلعل لب جانحش تو درستی بود  
دل چه بود است که ناکفته بر روی  
ناچه کلک بر دم این تو بر دم میگفت  
بجوی گویمه بن صرف فغانم چه حصول  
ای که مصروف تا نامی گل و ریجا  
حیر از بار چه پرستی و چو نیم ترا

هم لب شکلی و هم چشم سری بالیستی  
هم چو خورشید ز آتش بخجری بالیستی  
بهر این خانه دل تنگ درمی بالیستی  
آخر این دایره را با و سری بالیستی  
در فغانه خیال کمری بالیستی  
اید عابار مرا هم خبری بالیستی  
شمع سان هر نفسم نان سری بالیستی  
ماله دل شکنی کار گری بالیستی  
بغلط جانب ما هم نظری بالیستی  
اول از همی جویست خبری بالیستی

عزل طرح بسی گرم و سستی باسی  
عزل نازده بطرزد گری بالیستی

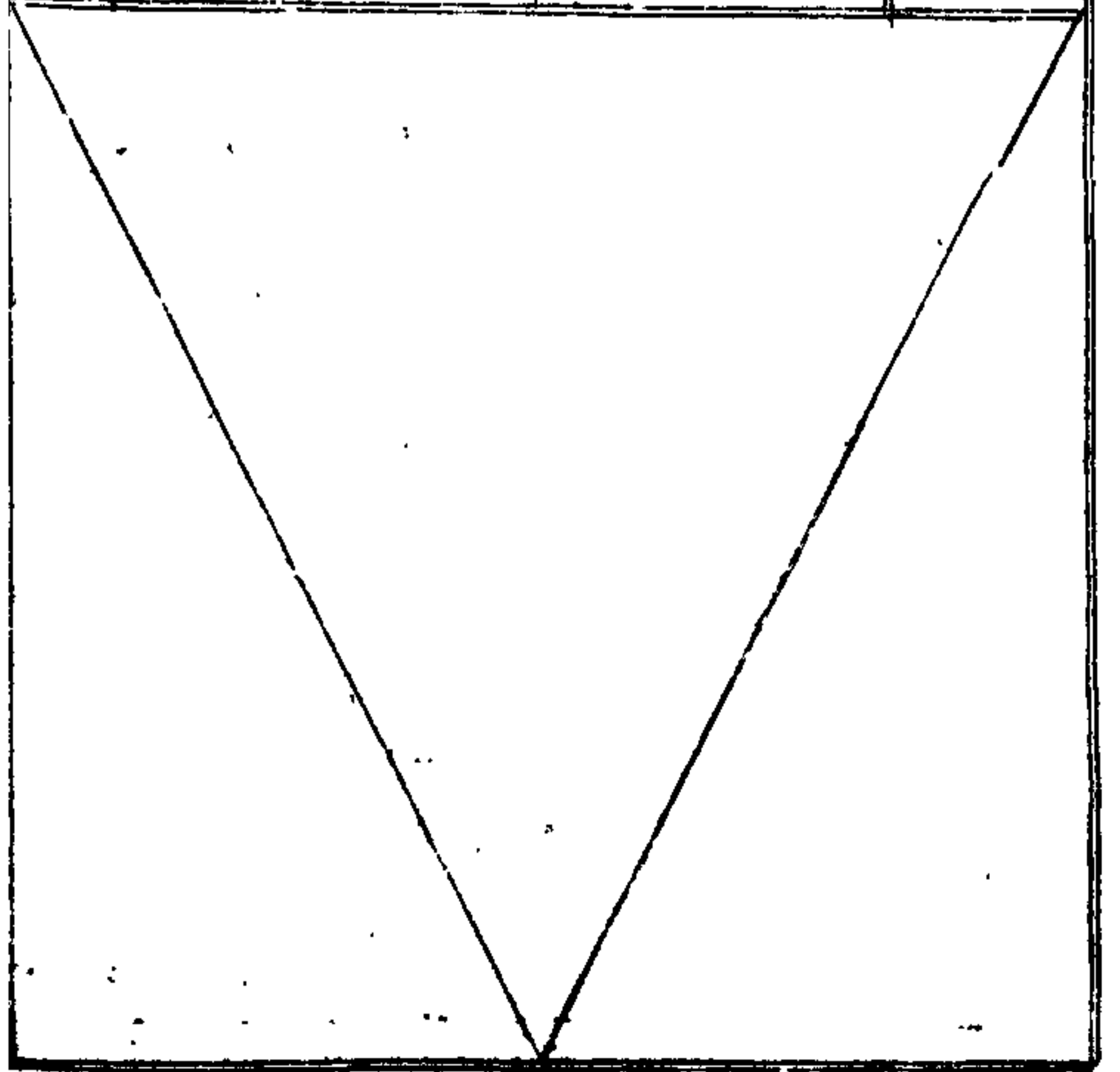
عزم بر وارین سیر بسی بالیستی  
کاشن دانه تو طر بسبودی روشن

ماله دل شکنی هر نفسی بالیستی  
اندرین خانه و پیراه کسی بالیستی

بیت در گریه مرطافت فریاد افروخته  
کامل عشق صبیبت شدی کو بجز  
تو شدی رخ گریزاری میا و یکاش  
شانه سان خاطر صد چاک پریشان

هر نسیم فله بانگ جری بستی  
از پی معذله دل بوسی بستی  
سیرین باغ ز چاک کفتی بستی  
بسر زلف کوی دست بستی

دیدم بحر صبا از راه کابری چو جباب  
باقیا فرصت عمرم نفسی بایستی



# باقی نامه در ردیف یا

همه فانی است جهان بیایسته دل و جان تاب و توان رفت بجز ساقیادامت از کف ندانم باو حال رخ آن لاله غدار ایغم عشق فانی الله کن شدر معشوق ظهور عاشق دل پریشان است چو سبیل است صل کردی و ندیدی چشم	هست یکفات تو الا بیسته ماندین تن تن تن تن تن تن تن ماند شراب است به مینا بیسته هست در دل چو سبیل بیسته غیر ازین نیست تمنا بیسته نام محبوبت ز لیلای بیسته عشق از کف چلیا بیسته بودا و پیرماشا با بیسته
--	--

یار با تونه شود با بیسته یار  
داری این حرص و هوس تا بیسته

نامه است به حجم شراب باقی  
ساقی دارم حساب باقی

چون لفظ آنجا باقی  
 در دیده به عین خواب باقی  
 نامت دل خراب باقی  
 داری تا کی حجاب باقی  
 ماند تا کی سرب باقی

حال است بیت ابرویس با  
 خوش ماند خیال عارض او  
 امیتد بھی مدار در عشق  
 در مانی پیش مینائی  
 آخر شرح است جمله افاق

مرک است حیات چون ماند  
 باقی عهد شباب باقی

ساقی است علامت باقی  
 ما کنون است ندامت باقی  
 ز قدرت است قیامت باقی  
 گر ریشالی سلامت باقی  
 وز نگاه تو کرامت باقی  
 سرور است حماقت باقی  
 ز قدم است قدمت باقی

ناشر است حماقت باقی  
 شب ندیم سگ کوی تو بدم  
 چون گویم ترا گفت حسرت  
 والذرف لبوایی دل هست  
 زلبت هست قیام اعجاز  
 کی برابر شود از قامت پاد  
 من نه امرو ز قدم بوس شدم

وانگروند معتمای دهن

لاکلامت کلامت بائی

میر محبوب علی اصف جا ه  
دایم آباد سلامت بائی

بگیتی ماند جور باج بائی  
ز رخ بجران دریای خوشی  
بباطن شیر شکران زو لطا هر  
بکفر او چسرا ایمان نه ارم  
بغارت برده تقدیرین و دل را  
نه هر سر سر بلند دار گردید  
سجاکو به چارم آسمان رفت  
کریبی بیست چون راجه نرا ندر

نماذ از نا جداران باج بائی  
فرار مینت چون امواج بائی  
شالی نیت در اماج بائی  
ز رقص هست استدر اج بائی  
چه باقی ماند و رمار اج بائی  
نه منصور است هر علاج بائی  
به ماندش ربه معراج بائی  
بگیتی با داین مهران بائی

به فیض عام العالمش بعالم  
همانانیت یک محتاج بائی

به اسباج است با ارواح بائی

به بیابا و سافی راج بائی

بهر دل غیر نام با نیت نیست  
 چو قدش نیت موزون میسوزد  
 شب و نسلت ساقی ده پیم  
 چه باید که گشت گوشت گل کر  
 نهی بر رخم دل کر مرهم لطف

بزنک حرف بر الواح باقی  
 له میدارد بسی اصلاح باقی  
 چه داری از پی اصباح باقی  
 هزاران راست صدالحاح باقی  
 باشد حاجت شرح باقی

شدم عالی درین دینای فانی  
 بدم در عالم ارواح باقی

غم مرگان آن گستاخ باقی  
 ز دست جور این باد خزان  
 نمود این چرخ کس نشان  
 شد اشکم خون دل در چهره آید

بیل کرد دست صد سوراخ باقی  
 کللی نامد نظر بر شاخ باقی  
 نامدان طاق باقی کاخ باقی  
 به دیک است آنچه ای طباخ باقی

چنان زوناوک مفرگان بسوی  
 که در جان است از ان سوراخ باقی

جباب استا بود بر باد باقی

بنایی این خراب آباد باقی

خدا را کرده ام خود را فراموش  
 به گلشن بیت یکم رخ عمر لحوان  
 چنان ضعیف است از هجران که اکنون  
 ز شرط صد مرسی جامم و او بی  
 جهانی شده زلف او گرفتار  
 اجل نزدیک شد ای سپر هوشدا  
 جناب فیض رفت افسوس از دهر

بدل نایب است از آن بت یاد باقی  
 ز دست جورت ای صیاد باقی  
 مانده طاقت فریاد باقی  
 هنوز است ای معان به خدا باقی  
 به گیتی میت یک از او باقی  
 که بسیار است کم سعیا و باقی  
 بی باقی ماند است تا و باقی

مراد عالم ایجا و از عیب  
 لقب شد فانی البینا و باقی

ز ساقی هست باقی کار باقی  
 شرابم کم کرده ساقی نور بنار  
 مشو نو مید و صلتش همیشه  
 حزان آمد گلستان جهان را  
 چنان بر پاست این گردون

که صحبت است باقی یار باقی  
 که در خم هست می بسیار باقی  
 به فردا وعده دیدار باقی  
 سجای گل ندیدم خار باقی  
 ماند سقف بی دیوار باقی

سخن گو ساخت اثبات و هاش  
به بین نگذاشت این دست خموم

هنوز هست صد تکرار باقی  
به دامن و گریبان تا باقی

همیشه با دین سالار مختار  
طفیل احمد مختار باقی

بجز منت پروا و از باقی  
شب بجز آن بی جانوریم منت  
سجده پیش لعلت ایجا  
نه در مرآت دل منی حالش  
پیش آن است طنز و الله  
اگر صد جام می ساقی بچند

بذارم چون کنم پروا باقی  
بغیر از آه یک و مساز باقی  
نمانده دعوی اعجاز باقی  
بودارنگ حرص و از باقی  
بناشد دلبران را مار باقی  
بماند دعوی من باز باقی

میان عاشقان ایجان با نیت  
بجز باقی کسی جانب باقی

جواب و ارجات است مکنفزا  
بهار آمده ساقی بده می غم سوز

حساب عمر جلوم که صد سینه  
میرالیه نیت بدل بهی اخس با



چو شاه چاک دلم و مهور پشام  
روان شدند پراه و فانی دیگر  
مگر که بلبل گلزار و دین در بند  
شبی ز مرشد کامل چو مرز پریدم

اگر هست برف تو دست سرباز  
شان قافله باقیست بی حرس  
بجاست بیرون و هم درین قفس  
جواب داد که اندلس هر سرباز

بکعبه چیت بحر خاک و حست در طاهر  
بدر صیت بحر الش و قفس با

بمرکان هست در دل لیش با  
ده ساقی شراب بی خودم  
بقراب او هر آواره گاند  
ببل پیغم زد انون بنیت پیر  
بچشم کم مبین امی بت خدارا  
بریدم از دو عالم بنیت کار

باند با کجا این ریش با  
که من خود پیغم در جویس با  
رفیق بنیت دور اندیش با  
میان کیش این بد کیش با  
حق من هست بر تو پیش با  
هم از بگانه هم از خویش با

چو در رفتی بانی بنیت و صلحش  
چند پر م شود و پیش با